

بنشسته او خموش  
چندین هزار سال  
بر مسندی سپید  
در معبد نیال

در قعر چشمه اش  
غم هیبرد نشان  
در خنده اش بلب  
ماندست صد گمان

بگشوده دستها  
تلخیش بر لب است  
چشمش کبود رنگ  
هه چون رخ شب است

خونسرد و پرشکيب  
خاموش و خوفناك  
پيمان شكسته است  
با مردمان خاك

چشمش نظاره جوست  
بر اين جهان راز  
پيوسته اين دو چشم  
افسرده است و باز

این رنج هر تسم  
بس سالهای سال  
تنها نشسته است  
در عهد نپال . . .

زمستان ۱۳۳۳ تهران



# پادکارما

برای دوست یگانه ام مهندس عالیخانی



این یادگار ماست  
این ضججه های درد  
این خشم بی خروش  
این نغمه های سرد

این روزگار ماست  
مردان هوشمند  
بهر نجات قوم  
درسختی و گزند

این یادگار ماست

دیوارها بلند

پنهان ز چشم ما

پاران ما به بند

خون کبود مرگ

فریاد مردگان

خاموش و خوفناک

در پشت کاروان

این روزگار ماست

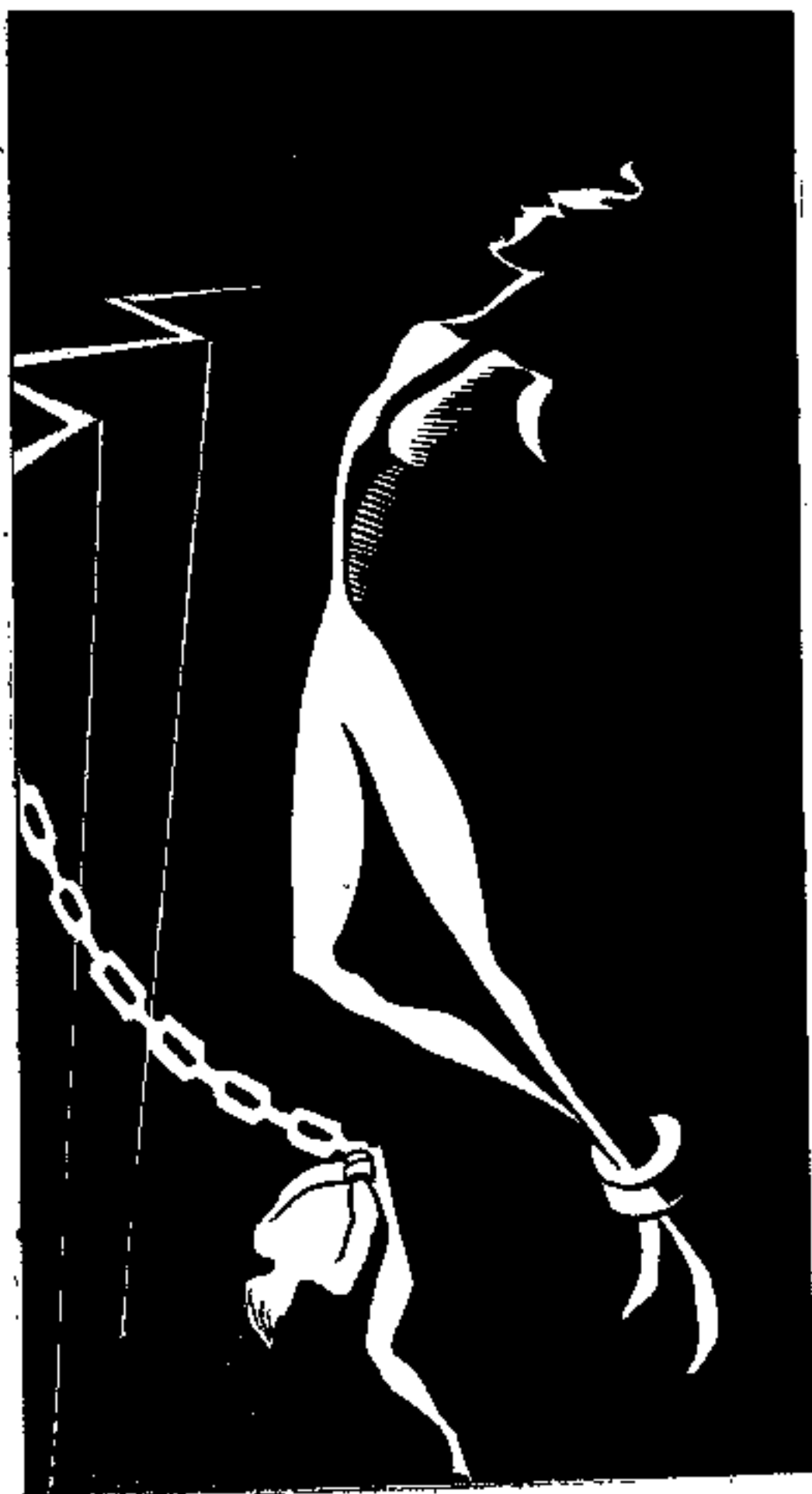
ظالم نهاده سر

بر بالش حریر

مظلوم بی نوا

در رنج و غم اسیر







این صاحبان زر  
خیل توانگران  
باخنده های شوم  
ناظر بکاروان

این کاروان رنج  
مردان روزگار  
قربانیان گنج  
درد راه کارزار

این یادگار ماست  
این پیر همه چو شیر  
این رهبر دلیر  
در بند ظالم و جور  
گر دیده است اسپر

این روزگار ماست  
دژخیم پست او  
استاده پرغرور  
سرها بدست او

با پانک ترسناک  
دشنام میدهد  
بر همتی دلیر  
پیغام میدهد!

لکن بخصم دون  
با قدرتی فزون  
فریاد میزنیم:

نابود بردگی  
پیروز زندگی

زمستان ۱۳۳۴ تهران

نیمشب

ترانه ای از بی بی تیس



نیمه شبها که مردی هوسناک  
مینهد پا بخلوت سرایم  
چشم او در پی کام جوئی  
آید آهسته اندر فغایم

با نگاهی چو آتش گدازان  
سوی من خیره میگردد آن مرد  
عشق میجوید و شور و مستی  
اندرین جسم مجزون و پردرد

بانك بردارم از شادمانی  
کلی کنیزك ییا یارم آمد  
بنگر این مرد زیبای پر مهر  
از در من دگر بارم آمد

پیش چشمم تفاوت ندارد  
مرد، مرد است و هر مرد زیباست  
آن جوانان کم سن و سالند  
که ز چشمانشان ضعف پیدا است

گویم ای میهمان وه چه زیبا  
گیسوانت بلند و سپید است  
با وقاری و سنگین و جاذب  
مرد زیبا چو تو کس ندیده است



هیشوم مات در چشمش از عشق  
بر لبش بوسه‌ها میگذارم  
بازوان‌دا بگردش به پیچم  
سخت او را بخود میفشارم

بعد از آن نرم و لغزان و پر مهر  
پیش او لخت و عریان شوم من  
سینه در بازوانش نهم گرم  
دل بکام دل وی دهم من

ساعتی هست و مندهوش هستیم  
بعد از آن عازم رفتن است او  
پیش من مینهد سکه‌ای زر  
«این برای توای یار خوش‌خو»

گویم این میهمان خجسته  
شاد باشی که شادم نمودی  
زربن دادی و عشق و مستی  
مهر من را ز عشقت فزودی

عطر و گل میخرم بازار تو  
تا دگر باره آیم بر تو...

بهار ۱۳۲۴ تهران

## بهار ربی او

بهار آمد ولی از او نشان نیست  
دل من بادل او همسزمان نیست  
پریشان سر صبح را میگذارم  
چو آن زیبا غزال دستمان نیست

بهار ۱۳۳۴ تهران



سپه



شبها حکایت غم تنهایی مینند  
خاموش و تلخ چون سرسودائی مینند  
یکسر چو گور و سوسه‌های سیاه او  
رنگی بجای مانده ز رسوائی مینند  
تاریک و تیره اند چو قلبی که مرده است  
یکباره دورگشته ز بینائی مینند  
بی روشنی و ناز و سپیدی و نور عشق  
همچون فریب دلبر هر جائی مینند

در خواب جلوه گر همه شب تا سپیده دم

اندیشه های وحشی برنالی هستند!

تابستان ۱۳۳۳ تهران



میں خواہمیت



دوست دارم که این سپهر بلند  
بینم بازهم در آغوش  
زیر چشم ستارگان سیاه  
گردم از شوق وصل مدهوش

باز آئی به خانه ام یکشب  
بازوان را ز عشق بگشایی  
خیره در چشم من شوی لرزان  
زنگ انده ز چهره بزدایی

گوئی ای همنشین جانانه  
کوی تو، کوی نامرادی نیست  
گرمی و دلفریب و دریا دل  
خانه ات جز سرای شادی نیست

باز آئی وینمّت شادان  
سینه ات را بسینه بفشارم  
بوسه ای سخت گرم و شیرین کام  
بر لب و گونه تو بگذارم

همچو مهتاب بر سرم پاشی  
روشنی های مهر و دلشادی  
بر دلم آری از نگاه امید  
نغمه دلفریب آزادی

گرچه رفتی ولیک یاد تورا  
چون تو هر شب به بستر آوردم  
آنقدر بوسه اش بدادم هست  
تا که او را زبوسه آوردم

ای پری بیش ازین جدایی ما  
در خور صحبت و مدارا نیست  
بگذر از آنچه بود و بر تو گذشت  
بیش ازین صبر در دل مانیت

چنگ و عود و ترانه و هستی  
خبر و اینک بکوی من بشتاب  
بازوی گرم مرد اگر خواهی  
بی تأمل بسوی من بشتاب ...

بهار ۱۳۳۴ تهران



# آواز عاشقانه

برای محمد قاضی عزیزم

فکر این شعر از رشتاب شاعر  
آدمانی است شوهرت آهنگار  
نامی نیرسرناد معروفی خود  
راحت آبراین شعر رشتاب  
بوجوه آورده است .

نغمه‌های من اندر سیاهی  
بازوان تمنا گشایند  
تا در این بیشه ساکت و سرد  
آتش عشق ما را فرایند

تو به پیشم بیانی پری وار  
اندرین بیشه تنها و شیدا  
شادمان از میان گیاهان  
گاه پنهان و گاهی هویدا







شاخه‌های درختان جنگل  
در نواهی غم انگیز هستند  
مضطرب گشته‌اند و پریشان  
گویی از عشق تو جمله هستند

ياك هرگز مدار از رقیبان  
من تو را دوست دارم هماره  
بشنو این بلبل مست گوید  
دست در دست من نه در باره

هر گل و لاله و هر گیاهی  
صحبت از عشق تو دارد امشب  
آسمان بر سرم با ستاره  
رنگ و رویای تو باره امشب

جمله معزون و غمناك رشيدا  
بهر عشق من آوازه خوانند  
هر طرف نغمه‌ای زار و سوزان  
چونکه درد من خسته دانند

صبرم از دل گریزد بیا زود  
از همین راه تاریك چون دود  
در همین بیشه وهم آلود ...

تابستان ۱۳۴۳ تهران

# عشق شاعر



یارمن در همه جا شکوه کنان  
سخن از عشق و وفا میگوید  
قصه از محنت و اندوه فراق  
نازنین راه وفا میپوید ۱

گوید این شاعر هر جایی پست  
هر زمان عاشق دلداری شد  
گاه بوسید لبی را از شوق  
گاه بر آن لب ز جفا خاری شد

گاه آمد بسر راه پری  
گل سرخی بهدیت آورد  
روز بگر بیر نسرین رفت  
قلب بیچاره گیتی آزد

یکشب از مهر لب من بوسید  
دست در گردن من شاد آویخت  
یکشب از خشم مرا سیلی زد  
اشک اندوه بدامانم ریخت

شب دیگر بفسونکاری خویش  
نام من با پریان یکجا کرد  
در فریبندگی شعرو هنر  
روح پژمرده من احیا کرد



عاقبت رفت بکوی دگری  
پرچم عشق در آنجا افراشت  
سخن مهر و وفا آنجا برد  
در دلم تخم غم و کینه بکاشت

غافل از این که دل شاعر شهر  
پر شرر باشد و معشوقه پرست  
عاشق و شیفته زیبا یان  
همچو پروانه بی وصل گل است

بوسه که از لب پروین گیرد  
که برد دست در آغوش مهین  
گونه سرخ پری بوسد و بساز  
لحظه چند سر و زلف شهین

همچو شبنم بفرحنا کی صبح  
عشق او پاک و گم‌زنده بود  
روی گلبرگ گل سوری و سرخ  
کوتاه و روشن و تابنده بود

پی گل می‌رود از شیدایی  
عطر گل نوشد و سر مست شود  
پیش رخسار بتان همچون وار  
واله می‌گردد و از دست رود

نه فریب است در عشقش نه فسون  
خواستار رخ زیباست بسی  
طالب و صدمت مهر و بیان است  
بجز این کار ندارد بکسی !

بهار ۱۳۳۲ تهران

پادشاه



چه عجب یاد آشنا کردی  
رو بسوی دیار ما کردی  
آمدی پر غرور و افسونگر  
آه ، باقلب من چها کردی

بای بستنی بدام بیگانه  
دامن از دست من رها کردی

هرچه کردم بتو وفا کردم  
هرچه کردی بمن جفا کردی

آن زمانیکه آشنا بودیم  
بامن خسته دل صفا کردی

قلب من میشکفت همچون گل  
بند از پیرهن چو دوا کردی !

گاه گشتی شکفته چون مهتاب  
بستم را شکوفه زاکردی

گاه بفشردمت در آغوشم  
گاه بیهوده عشوه‌ها کردی

روزگاری ببوسه‌ای تبار  
درد جانسوز من دوا کردی

گفته بودم که پای بند توام  
رفتی و جور نازوا کردی

سایه‌ام بودی ای پری پیکر  
سایه از پیکرم جدا کردی

ای گل آشنا چه شد با من  
اینچنین بی سبب ریا کردی

آه فلها بالای من بودی  
هرچه کردی بمن بلا کردی

\* \* \* \* \*

چه عجب باد آشنا کردی ؟

رو بسوی دیار ما کردی

آمدی پرغرو و افسونگر

آه با قلب من چها کردی !؟

تابستان ۱۳۳۴ تهران





# گل‌نایس

از نگارهای اولیه گل‌نایس

